

به نام خدا

سرشناسه	: عبدالله زاده حسینی، زهره ۱۳۴۷
عنوان و نام پدید آور	: مسجّدجن / تالیف : زهره عبدالله زاده حسینی، تصویر گر : فاطمه عبدالله زاده حسینی
مشخصات نشر	: تهران : آبرون ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری	: ۴۹ صفحه
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۶۷۲-۰-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
یادداشت	: گروه سی ج و د
موضوع	: داستان های فارسی
شناسه افزوده	: عبدالله زاده حسینی، فاطمه تصویر گر
رده بندی دیویی	: ۳۶۱ م ۱۳۹۱۸ ق ۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۸۰۷۵۵

انتشارات

آبرون



عنوان : مسجّدجن

نویسنده : زهره عبدالله زاده حسینی

تصویر گر : فاطمه عبدالله زاده حسینی

ناظر چاپ : زهره عبدالله زاده حسینی

نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۲

شمارگان : ۳۰۰۰ جلد

لیتوگرافی و چاپ : شفق

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۶۷۲-۰-۷

تلفن : ۰۹۱۲۸۴۳۳۳۱۰

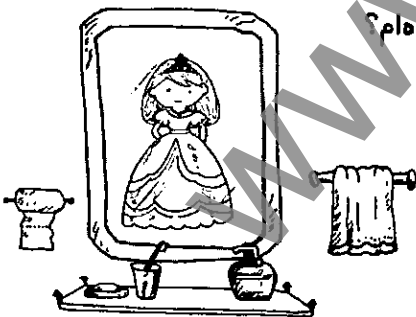
پست الکترونیکی : info@abroonbook.ir

قیمت : ۳۰۰ ۰۰ ریال

صبح یک روز پاییزی که هوا تازه سرد شده بود، آتیه به سختی خودش را از رختخواب بیرون کشید تا برای رفتن به مدرسه آماده شود. او در حالی که هنوز چشم هایش را کاملاً باز نکرده بود، با خود گفت: کاش امروز مدرسه تعطیل بود و من می توانستم بیشتر در رختخواب بمانم "در این هنگام صدای مادرش را شنید که می گفت: بلند شو دخترم. چه قدر می خوابی مگر نمی خواهی به مدرسه بروی؟ آتیه چشم هایش را باز کرد. به طرف دستشویی رفت و مشغول شستن دست و صورتش شد. وقتی به آینه نگاه کرد، دختر دیگری را در آینه دید. مشتی آب به آینه پاشید و دختر درون آن را دید که ابروهای خود را در هم کشیده و با نگاه به او اعتراض می کند. آرام، آرام حوله را به آینه کشید و آبها را با دقت پاک کرد و گفت: ببخشید!

دوباره صدای مادر بلند شد: آتیه چه کار می کنی؟ مگر نمی خواهی صبحانه بخوری؟ ممکن است دیر به مدرسه برسی.

آتیه جواب داد: آمدم، تمام شد. این بار صورت خود را در آینه دید. چشم هایش را مالید. از خودش پرسید: یعنی من تا حالا خواب بوده ام؟



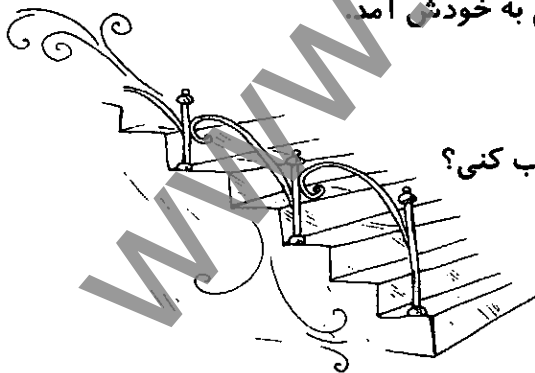
سر سفره دو، سه لقمه نان و پنیر در دهان گذاشت ، چای را سرکشید و از مادرش پرسید: ماما! آیا ممکن است کسی در آینه نگاه کند و شخص دیگری را در آن ببیند؟

مادرش گفت: این دیگر از آن حرف هاست. او لباس فرم مدرسه اش را پوشید و کیفش را برداشت و پشت در مشغول بستن بند کفش هایش شد، مادر در حالی که به چتر روی کمد جا کفشی اشاره می کرد، گفت: هوا ابری است حتماً آن را با خودت ببر. آتیه در حالی که از پله های طبقه ی سوم پایین می آمد، طبق معمول مشغول شمارش پله ها شد. بعد نفسی تازه کرده با خودش گفت: آیا من واقعاً در آینه دختر دیگری را دیدم؟ و شروع به رویا بافی کرد!! اگر دختر درون آینه با من دوست شود و یک روز دست مرا بگیرد و به سرزمین خودشان برود، چه قدر خوب می شود. در آنجا چه ماجراهایی برایم اتفاق می افتد...؟ در همین حال که در راه مدرسه مشغول خیال بافی بود ، با صدای بوق ماشینی به خودش آمد.

صدای راننده را شنید که می گفت:

دختر حواست کجاست؟

اول صبحی می خواهی روز ما را خراب کنی؟

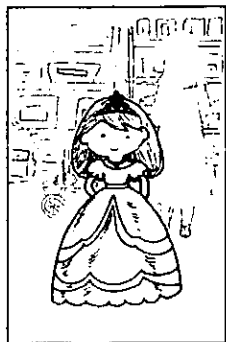


آتیه با شرمندگی دو قدم به عقب برگشت صورتش داغ شده بود. صدای بوق هم باعث شد که تمام رویاهایش را در خیابان جا بگذارد و به سمت پیاده رو برود ولی باز هم وسوسه‌ی آینه او را رها نکرد، ناخود آگاه آینه‌ی کوچکش را از داخل جیب بیرونی کیف مدرسه‌اش بیرون آورد و درب آن را باز کرد. چه قدر عجیب بود یک منظره‌ی سرسبز و دختری که صبح زود در آینه‌ی خانه‌اشان دیده بود. دختر داخل آینه با لبخند شیرینی پرسید: واقعاً دوست داری همراه من به سرزمین آینه‌ها بیایی؟ آتیه از این که می‌دید دختر آینه فکرهایش را خوانده است، تعجب کرد و بعد با ناباوری گفت: الان نه چون باید به مدرسه بروم ولی شاید یک روز با تو آمدم و در ادامه با تردید پرسید: تو چه طور؟! آبا حاضری امروز به مدرسه‌ی ما بیایی؟



دختر گفت: تقریباً بیشتر روزها من با تو هستم. آتیه، آینه را بست و آن را در کیفش گذاشت. سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد ولی وقتی به مدرسه رسید برنامه‌ی صبحگاهی تمام شده بود و آخرین صف هم در حال رفتن به سمت کلاس درس بود. خانم ناظم نگاهی به او کرد و پرسید: چرا دیر آمدی؟ روزها به دنبال هم می‌گذشت ولی از دوست آینه‌ای خبری نبود. آتیه مدام از خود می‌پرسید: پس دختر آینه‌ها کجا رفته است؟

یک روز که آتیه همراه مادرش به مرکز خرید نزدیک خانه اشان رفته بود در حالی که با عجله مشغول گذاشتن اقلام مورد نیاز در سبد خرید بود،



ناگهان در آینه‌ی بزرگی که در طبقه پایین فروشگاه نصب شده بود دوست گمشده‌ی خود را در میان تصویر انبوه

مشتري های کوچک و بزرگ دید،

با خوشحالی به سمت آینه دوید و گفت:

سلام دوست عزیز! مدتی است تو را ندیده‌ام.

این چند وقت کجا بودی؟

دختر آینه جواب داد: سلام! تقریباً همه جا

آتیه گفت: به هر حال من که دلم برای تو خیلی تنگ شده بود. تو چطور؟

خانمی که با سبد از کنار او می گذشت، با لبخند گفت: چه قدر حرف برای گفتن با

خودت داری! اجازه می دهی از کنارت رد شوم و تو دوباره مشغول صحبت شوی؟

آتیه با معذرت خواهی از آن خانم، خودش را کاملاً به آینه جیباند.

دختر آینه‌ای پرسید: آیا برای آمدن به سرزمین من تصمیم خودت را گرفته‌ای؟

آتیه گفت: جدی می گویی سفر ما طولانی است یا کوتاه؟ آیا باید وسایلی همراه داشته

باشم؟

دختر سرزمین آینه ها گفت: هیچ چیز لازم نداری! اگر مایل باشی فردا نیمه شب با

هم به سرزمین من خواهیم رفت...

آتیه می خواست از او سؤالات دیگری هم پرسد که دید دوستش در آینه نیست و مادرش در کنار او ایستاده است. مادر از او پرسید: چیز دیگری نیاز نداری؟ آتیه گفت: نه متشکرم.

مادرش گفت: وقتی می خواستیم به اینجا بیاییم، گفתי تصمیم داری کمی برای خودت خرید کنی. چه طور شد که پشیمان شدی؟

آتیه جواب داد: احساس می کنم دیگر حوصله ی خرید ندارم. مادرش دستی به صورت او کشید و گفت: خدای من! چه قدر داغی تو تب داری. باید به مطب دکتر برویم. بعد با عجله او را به خانه آورد، وسایل خرید را روی زمین گذاشت و دخترش را به مطب پزشک خانواده برد.

دکتر بعد از معاینه گفت: دختر شما مبتلا به آبله مرغان شده و باید چند روزی در خانه استراحت کند چون این بیماری واگیر دار است و ممکن است دوستانش هم مبتلا شوند. وقتی به خانه رسیدند مادر مشغول پختن سوپ شد. نزدیک غروب پدر به خانه آمد، کنار آتیه نشست و در حالی که دست های او را در دست گرفته بود، برایش تعریف کرد که او هم در کودکی مبتلا به آبله مرغان شده بود، تب شدید او را زمینگیر کرده و دانه های روی پوستش آزار دهنده بود.